

# رُخساره

شهرزاد فخر

تهران - ۱۳۹۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	: شهرزاد فخر.
عنوان و نام پدیدآور	: رُخساره / شهرزاد فخر.
مشخصات نشر	: تهران: نشر آرینا، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978-600-6893-12-9
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۲
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:
تاریخ درخواست	:
تاریخ پاسخگویی	:
کد پیگیری	:

## فصل ۱

امروز خیلی سرحال هستم، نمی‌دانم چرا! شاید خاصیت سن بلوغ است. جلوی آینه ایستاده‌ام و به خودم نگاه می‌کنم؛ خوشگلم، خودم این را می‌دانم. یک قیافه‌ی کاملاً شرقی، ابروهای کمانی به هم پیوسته، بینی ظریف، لب‌های خوش فرم و شاخص‌تر از همه، چشمان درشت میشی‌ام که مثل چراغ در قاب سفید چهره‌ام می‌درخشند.

روزهایی که مثل امروز سرشار از حس قشنگ نوجوانی‌ام، موهام را باز می‌کنم، ولی با شنیدن صدای پای حسام از این کار منصرف می‌شوم. دستی به گونه‌هایم می‌کشم تا شاید سرخی‌اش محو شود. تازگی‌ها صدای پای حسام گونه‌هایم را گلگون می‌کند. آهسته‌گوشه‌ی پرده را کنار می‌زنم و نگاهش می‌کنم. وانمود می‌کند که مرا ندیده است و بی‌تفاوت از کنار پنجره اتاق رد می‌شود. آن قدر با چشم تعقیبش می‌کنم تا در انتهای باغ، پشت درختان سربه‌فَلک کشیده از نظرم محو می‌شود. انگار از چند ماه پیش تا حالا خیلی چیزها عوض شده است. همین شب عید پار سال بود که حسام به جای ماهی قرمز هفت‌سین یک قورباغه‌ی چاق و زشت را توی تُنگ کرد و به دستم داد. نزدیک بود از ترس، سگته‌کنم. چنان داد و فریادی راه انداختم که همه خبردار

نشر آرینا: انقلاب - خیابان ۱۲ فروردین - خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

### رُخساره

#### شهرزاد فخر

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۲

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ویراستار: مرضیه کاوه

نمونه خوان اول: سحر سمع‌ا...

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

تایپ و صفحه‌آرایی: ارمغان

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-600-6893-12-9

شدند و کُلی خندیدند. ولی بعد از جریان سیزده به دَر همان سال، همه چیز تغییر کرد. آن روز صبح زود همه راهی باغ بهادرخان شدیم. در طول مسیر مُدام به این فکر می‌کردم که چه طور از حسام انتقام بگیرم و رفتارش را تلافی کنم.

هنوز چند ساعتی از رسیدنمان به باغ نگذشته بود که دیدم حسام لبِ استخر ایستاده و اصلاً حواسش به دور و بَرش نیست. مثل قرقی خودم را به پشت سرش رساندم و تا خواست عکس‌العملی نشان دهد با تمام قدرت هُلش دادم و فرار کردم. خودم را به ساختمان رساندم و در حالی که سعی می‌کردم هیچانم را مخفی کنم داخل شدم. مادرم طبق معمول داشت اسباب سماور را می‌چید. آرام و بی‌صدا کنارش نشستم. چند دقیقه‌ای نگذشته بود که حسام مثل موش آب‌کشیده وارد اتاق شد، خانم و الا با دیدن حسام، لبش را گاز گرفت و گفت: - وای خدا مرگم بده. چرا سر آندر پا خیس شدی مادر؟! الان سرما می‌خوری!

حسام بدون توجه به حرف‌های مادرش، به سمت من خیز برداشت. از عصبانیت داشت منفجر می‌شد. این قدر سریع به طرفم جست زد که فرصت هیچ عکس‌العملی پیدا نکردم. بافته‌ی مویم را گرفت و به طرف خودش کشید و با غیظ گفت:

- حسابی اَزت برسم که.

در حالی که درد در تمام وجودم پیچیده بود باقیمانده‌ی توانم را جمع کردم و صورتش را چنگ زدم. مثل سگ و گریه باهم گلاویز شده بودیم که صدای بهادرخان همه را درجا می‌خکوب کرد. با عصبانیت فریاد کشید:

- این جا چه خبره؟ حسام و لَش کن، خجالت نمی‌کشین. مگه هنوز بچه‌این

که افتادین به جونِ هم؟!!

حسام با شنیدن صدای پدرش، خودش را جمع و جور کرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت. با دست موهایم را که آشفته شده بود مرتب کرده و خودم را پشت مادرم قایم کردم. بیشتر از آن‌که از بهادرخان ترسیده باشم، خجالت کشیده بودم. مادرم با آرنج سُقلمه‌ای به پهلویم زد و زیر لب گفت:

- چندبار بَهت بگم سربه سر آقا حسام نذار دختره‌ی ورپریده! دیدی جلوی آقا آبرومون رفت.

قبل از این‌که من حرفی بزنم خانم و الا پیش دستی کرد و گفت:

- کاریش نداشته باش صدیقه. تقصیر رخساره نیست، حسام خودش مقصره که سربه سر دخترا می‌ذاره، با ثریا هم نمی‌سازه. از صبح تا شب با هم کلنجار می‌رن.

بهادرخان که هنوز بی‌حرکت دَم در ایستاده بود، دستش را پشت کمرش حلقه کرد و با لحن عامرانه‌ی همیشگی‌اش رو به من گفت:

- اگه حسام کاری می‌کنه، پسره. تو نباید بچگی کنی. والا وقتی هم سن تو بود حسام دو سالش بود!

بعد انگار که با خودش حرف می‌زند، از در بیرون رفت و گفت:

- دوره زمونه عوض شده، دخترا خیلی بی‌پروا شدن، زَنم زنای قدیم که روشن نمی‌شد تو چشم آدم نگاه کنن.

از همان روز بود که فهمیدم چون دخترم، نباید خیلی از کارها را انجام دهم. از حرف‌های بهادرخان نَرنجیدم ولی حس تازه‌ای در من بیدار شد که مرا وادار کرد از حسام فاصله بگیرم. من دختر بی‌حیا یا به قول بهادرخان دختر بی‌پروایی نبودم؛ ولی چون با حسام بزرگ شده بودم و از بچگی با هم بودیم، نمی‌دانستم آن قدر بزرگ شده‌ام که مجبورم در روابطم با یک پسر هفده ساله، حتی اگر حسام باشد مراعاتِ خیلی چیزها را بکنم.

من و حسام و ثریا با هم بزرگ شدیم. هر چند که آن‌ها فرزندان ارباب بودند و من دختر خدَمه‌ی خانه، ولی هیچ‌وقت فاصله‌ای بین خودم و آن‌ها احساس نکردم. هنگامی که خانم و الا با بهادرخان ازدواج کرد و پا به آن خانه‌ی اعیانی گذاشت، میرزا احمد، پدر خانم و الا به عنوان سرجهازی عروس، پدر و مادرم را که تازه از ده آمده بودند، به خانه‌ی بهادرخان فرستاد. مادرم بیشتر از آن‌که مستخدم خانم باشد، همدم و مونس خانم و الای یازده ساله بود. خانم علاقه‌ی عجیبی به مادرم داشت و او را مثل خواهرش می‌دانست. روابط آن دو آن‌چنان خوب و صمیمانه بود که باعث شد من از همان کودکی، آن‌جا را خانه‌ی خود بدانم و کاملاً راحت باشم. برعکس خانم و الا، بهادرخان مرد جدی و سختگیری بود ولی همه می‌دانستیم که پشت آن چهره‌ی عبوس و خشن، قلب رئوف و مهربانی دارد. من و ثریا به فاصله‌ی سه ماه به دنیا آمدیم و به همین خاطر تمام امکاناتی که برای ثریا وجود داشت برای من هم فراهم بود. در دوران کودکی هیچ‌گاه کمبودی احساس نکردم و تا حالا که چهاردهمین بهار زندگی را پشت سر می‌گذارم، کاملاً از زندگی‌ام راضی هستم.

بعد از جریان آن‌روز که بهادرخان برای اولین بار به من تشر زد و گوشزد کرد که دیگر بزرگ شده‌ام، تصمیم گرفتم در رفتار و روابطم با حسام تجدید نظر کنم. انگار حسام هم همین تصمیم را گرفته بود، چون کمتر دور و بزم ظاهر می‌شد و سر به سرم نمی‌گذاشت.

نمی‌دانم چرا در این روزها که سعی می‌کنم از حسام فاصله بگیرم احساس نزدیکی بیشتری به او پیدا کرده‌ام، یک حس خاص که قبلاً نداشتم.

با صدای باز شدن در اتاق از جا پریدم و از فکر و خیال بیرون آمدم. مادرم در حالی که سینی بزرگی در دست داشت، وارد اتاق شد. نفس زنان گفت:

- ثریا از نیم ساعت پیش تا حالا منتظرته، چرا نمی‌ری پیشش؟! از لبه‌ی گُرسی پایین پریدم و گفتم:

- داشتم می‌رفتم.

دوباره نیم‌نگاهی به آئینه انداختم و از اتاق بیرون رفتم.

اوایل آبان‌ماه بود و هوا سرد شده بود. صدای خَش خَش جاروی پدرم از ته‌باغ به گوش می‌رسید. عمداً پایم را روی برگ‌های خشک و زرد می‌گذاشتم و از صدای خُرد شدنشان لذت می‌بردم. خیلی سعی می‌کردم مثل یک خانم رفتار کنم ولی باز هم شور و شوق چهارده سالگی از تمام اعضاء و جوارحم می‌جوشید و بیرون می‌زد. به حوض گرد و وسط باغ که رسیدم چندتایی برگ زرد روی آب شناور بود، خم شدم و یکی از آن‌ها را از آب گرفتم. از برخورد خنکای آب با انگشتانم مور مورم شد و حس قشنگی زیر پوستم دوید. به ورودی عمارت که رسیدم، صدای زیر و نازک ثریا به گوشم خورد. سرش را از پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی دوم بیرون آورد و با شیطنت همیشگی اش گفت:

- به‌به رخساره خانوم، خبر می‌کردین گاوی، گوسفندی، حسامی چیزی سر می‌بریدیم!

یک قدم عقب رفتم و سرَم را بالا گرفتم و گفتم:

- ببین حالا به روز من پیشت نبودم، چه آلم شنگه‌ای راه انداختی!

وارد سرسرا شدم و از پله‌ها بالا رفتم. در اتاق ثریا، نیمه باز بود و صدای خانم و الا به گوش می‌رسید. تلنگر کوچکی به در زدم و داخل شدم. آنیس خانوم خیاط مخصوص، مشغول اندازه‌گیری از خانم و الا بود. خانم هم با آن هیکل تُپُل مُپُلش مثل مجسمه دستانش را از هم باز کرده و وسط اتاق ایستاده بود. مثل همیشه با خوشرویی جواب سلامم را داد. آنیس خانم نگاهی به من کرد و گفت:

- رخساره تویی؟! ماشاا... چه قدر خانوم شدی. چند وقته ندیدمت؟!  
گفتم:  
- شب عید بود که زحمت کشیدین و برام لباس دوختین.  
انیس خانم در حالی که اندازه‌ی دور کمر خانم والا را می‌گرفت رو به من  
گفت:  
- ولی اون موقع خیلی بچه‌تر بودی. تو این چند ماهه خیلی عوض شدی.  
بعد لبخندی زد و گفت:  
- فکر کنم وقتشه که صدیقه داماددار بشه!  
خودم را به نشنیدن زدم و به طرف ثریا که لبه‌ی تخت نشسته بود رفتم. ثریا  
با زیرکی خنده‌ای کرد و در گوشم گفت:  
- چرا ذوق کردی؟ حالا انیس خانم یه چیزی گفت!  
نیشگونوی از بازویش گرفتم و گفتم:  
- خفه شو دیوونه، جلوی مامانت زشته.  
خانم والا که تازه از اندازه‌گیری فارغ شده بود، با دست به سه توپ  
پارچه‌ای که کنار اتاق بود اشاره کرد و گفت:  
- ثریا، اون پارچه‌ها رو به رخساره نشون بده، ببین کدومو دوست داره.  
ثریا با جستی کوتاه از تخت پایین پرید و دستم را گرفت و دنبال خودش  
کشید. طاقه‌ی گاواردین سُرمه‌ای را نشان داد و گفت:  
- به نظر من این به رخساره می‌یاد، چون پوستش سفیده. خودت کدومو  
دوست داری؟  
در همین حین مادرم با سینی چای و یک بشقاب کوچک نان نخودچی وارد  
اتاق شد. خانم والا سینی را از دستش گرفت و گفت:  
- بهادرخان این پارچه‌ها رو از بازار آورده، هر کدومو که دوست داری به

انیس خانوم بگو برات بدوزه.  
مادرم با شرم همیشگی اش گفت:  
- دست‌تون درد نکنه، ولی رخساره از پارسال لباس پاییزه داره.  
انیس خانم یک دانه نان نخودچی در دهان گذاشت و گفت:  
- من که فکر نمی‌کنم لباسای پارسال تو تنِ رخساره بره، ماشاا... یه دفعه  
خانوم شده.  
همان پارچه‌ای که ثریا گفته بود، به انیس خانم نشان دادم و مدلش را هم  
خودش انتخاب کرد. انیس خانم که آماده‌ی رفتن شد، مادرم و خانم والا هم  
همراهش از اتاق خارج شدند. وقتی من و ثریا تنها شدیم با شیطنت رو به من  
گفت:  
- می‌دونی امشب کی می‌یاد این‌جا؟!  
گفتم:  
- مهمون دارین؟!  
انگشتانش را در هم قلاب کرد و چرخ‌ی وسط اتاق زد و گفت:  
- بله، حاجی صرّاف و خانومش و...  
نگذاشتم حرفش تمام شود و با خنده گفتم:  
- و اون پسر لوس و از خودراضی شون ارسلان!  
اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:  
- اصلاً هم از خودراضی نیست، فقط هرکسی رو تحویل نمی‌گیره!  
گاهی پیش می‌آمد که بین من و ثریا حسادت‌های دخترانه‌ای وجود داشته  
باشد، ولی این دفعه حس کردم حرف‌هایش با طعنه و کنایه است. چند وقتی  
بود که حرف‌هایش تند و تیز شده بود. انگار می‌خواست به من گوشزد کند از  
طبقه‌ی آنها نیستیم. با ناراحتی از جایم بلند شدم، انگار از صورتم حرارت

بیرون می‌زد. در حالی که سعی می‌کردم لرزش صدایم را مخفی کنم گفتم:  
- اون پسرهای خپل و بد ترکیب مگه کیه که من بخوام بهم محل بذاره؟!  
ثریا که انگار تیرش به هدف خورده بود، با لبخندی حاکی از رضایت،  
رویش را از من برگرداند و گفت:

- اولاً که اصلاً بد ترکیب نیست، در ثانی اون پسر یکی از سرشناس‌ترین  
تاجرای این شهره، پول باباشم از پارو بالا می‌ره. فهمیدی خانوم خانوما؟!  
خواستم جوابش را بدهم ولی نتوانستم. بغض گلویم را گرفته بود.  
نمی‌خواستم گریه کنم. با سرعت از در اتاق بیرون آمده و دوان دوان از پله‌ها  
پایین دویدم. اشک، پرده‌ای شفاف جلوی چشم کشیده بود. هنوز به در  
خروجی عمارت نرسیده بودم که محکم به سینه‌ی حسام که داشت وارد  
می‌شد خوردم. حسام یک قدم خودش را عقب کشید و گفت:

- چه خبره رخساره؟! جن دیدی که این جوری فرار می‌کنی؟

اگر یک کلمه حرف می‌زدم اشک‌هایم سرازیر می‌شد. بدون این که جوابش  
را بدهم از در بیرون زدم. فاصله‌ی عمارت اربابی تا اتاق خودمان را مثل باد  
دویدم. خوشبختانه پدر و مادرم نبودند. نشستم و یک دل سیر گریه کردم،  
انگار دنبال بهانه می‌گشتم. خودم هم دقیقاً نمی‌دانستم این حساسیت‌ها و زود  
رنجی‌ها از کی شروع شد. من خیلی زود فهمیدم که با حسام و ثریا فرق دارم،  
ولی در دوران کودکی هیچ‌گاه این تفاوت آزارم نداد و باعث ناراحتی‌ام نبود.  
از زندگی در آن باغ سرسبز با درختان چنار کهن و سربه فلک کشیده لذت  
می‌بردیم و دو اتاق کوچک‌امان در ته باغ، قشنگ‌ترین جای دنیا بود. حسام و  
ثریا هم همبازی‌های خوبی بودند و دنیای کودکی‌ام را پُر می‌کردند. ولی حالا  
همه‌چیز آزارم می‌داد، حتی محبت‌های خانم والا که سعی می‌کرد هیچ فرقی  
بین من و ثریا قائل نشود و به خاطر این رفتارش من همیشه بهترین لباس‌ها را

می‌پوشیدم و خوش‌ترین لحظات را می‌گذراندم. تقریباً وقت نهار بود که  
پدرم خسته و کوفته آمد، گوشه‌ی اتاق نشست و به پشتی قرمز رنگی که مادرم  
گلدوزی‌اش کرده بود، تکیه داد. زیر لب سلام کردم و به اتاق رو به باغ رفتم.  
نمی‌خواستم چشمان قرمز و پُف کرده‌ام را ببیند. چند دقیقه بعد مادرم با سینی  
غذا وارد شد. بوی خوش قورمه سبزی در فضا پیچید، دست‌پخت مادرم  
حرف نداشت و همه‌ی اهل منزل به این موضوع معترف بودند. سفره را پهن  
کرد و گفت:

- رخساره کجایی؟ بیا نهار بخور مادر.

با بی‌حوصلگی کنار سفره نشستم. پدر خسته‌تر از آن بود که به صورتم  
دقیق شود، همان‌طور که با وُلَع غذا می‌خورد، با دهان پُر گفت:

- چه طوری بابا؟ حالت خوبه؟ چی شده امروز نرفتی پیش خانوم  
کوچیک؟!

از این که پدرم ثریا را خانم کوچیک صدا می‌کرد لجم گرفت. غذا را در  
دهانم مزه‌مزه کردم و گفتم:

- مگه هر روز باید برم اون‌جا؟! خُب حوصله نداشتم. مگه زوره؟!!

مادر زیرچشمی نگاهم کرد ولی چیزی نگفت. نزدیک غروب بود که لب  
پنجره‌ی اتاق رو به باغ نشسته بودم و باغ را تماشا می‌کردم. پدر و مادرم هر دو  
بعد از نهار به عمارت اربابی رفته بودند تا تدارک شام و بساط میوه و شیرینی  
میهمانی شب را ببینند. خیلی کم پیش می‌آمد که در کارهای منزل بهادرخان به  
مادرم کمک کنم، کسی هم از من توقعی نداشت. من اغلب، و قتم را با ثریا  
می‌گذراندم، ولی حالا که با هم قهر بودیم، تنهایی آزارم می‌داد. در افکار دور  
و دراز خودم غوطه‌ور بودم که صدای حسام مرا از جا پراند. در حالی که  
وانمود می‌کرد تصادفی مرا دیده با صدای بلند گفت: